

هري پاتر

و

طلسم تقدير

The Ice King

[ice.subzero@gmail.com](mailto:ice.subzero@gmail.com)

## فصل ۱۲

### بحران

دارکو پرسید: «حالا باید کجا بریم؟» بی حوصله با چنگالش بازی می کرد.  
فایدرا وق زد: «دارم سعی می کنم همین رو بفهمم، کوری؟» دوباره حواسش را به  
رادار کوچک طلایی اش برگرداند. «او دیروز اینجا بوده، توی همین رستوران، اینو  
مطمئنم.»

دارکو اصرار کرد: «ولی الان کجاست؟ من دارم کم کم صبرم رو درباره این روش  
احمقانه از دست می دم.»

فایدرا با خونسردی جواب داد: «پس برو خونه، به انگلستان، هیچ کس مجبورت  
نکرده بمونی.»

دارکو چیزی شبیه "منظورم این نبود" زمزمه کرد.  
فایدرا خرخر کرد: «بهره که نبوده باشه،» و ردیاب را روی رومیزی سفید و آبی  
مقابلش گذاشت. «به هر حال، این کاملاً بی فایده است.»  
دراکو گفت: «خوبه که خودتم اقرار کردی.»

فایدرا نگاهی به معنی "یک کنایه دیگه بزن و اونوقت مجبوری سمت رو از  
دراکو به دراکا تغییر بدی" به او انداخت. «تنها یه راه دیگه مونده: ما باید از بقیه  
پرسیم اونها رو دیدند یا نه.»

نیکیاس، صاحب رستوران با دو پرس کباب ترکی مخصوص از راه رسید.

فایدرا پرسید: «نیک، بگو ببینم، اخیراً شوهر منو ندیدی؟»  
«البته عزیزم، او دیروز به همراه خاله‌زاده‌اش اینجا بود.»

دراکو شروع کرد: «خاله‌زاده؟ دادلی دور...؟» اما فایدرا با تکان دستش او را ساکت کرد. به طور قطع دراکو متوجه نشده بود که نیکياس درباره جینی به عنوان "خاله‌زاده" هری صحبت می‌کند، نه دادلی دورسلی. در ضمن این برای او جدید و غیر معمول بود که زبان یونانی را می‌فهمید - فایدرا قبل از ترک بریتانیا، طلسم زبانها را روی او قرار داده بود.

نیکياس پاسخ داد: «بله، او یک دخترخاله خیلی خوشگل داره، خودتون که حتماً می‌دونید، خانم کریوی.» اکنون دراکو دریافت که منظور او باید جینی باشد، زیرا دادلی دورسلی (که یکبار او را در ایستگاه کینگزکراس دیده بود) قطعاً نمی‌توانست خوشگل باشد! اما... مالک رستوران فایدرا را چه نامیده بود؟ - اخمهایش را درهم کشید. دهانش را باز کرد تا در مورد قسمت "کریوی" توضیح بدهد که فایدرا با چنان قدرتی از زیر میز به ساق پای او لگد زد که دراکو زبانش را گاز گرفت و درجا صحبت کردن را فراموش کرد.

«البته که دخترخاله شوهرم رو می‌شناسم،» ساحره جوان در حالی که دراکو آن طرف میز، چشمهایش از درد پر از اشک شده بود لبخند شیرینی به نیکياس زد. «ولی می‌دونی، نیک، مشکل کوچیکی در مورد اون دختر هست.»

«مشکل؟» چشمهایی رستوران‌دار گشاد شد. «چه جور مشکلی؟»

«آه،» فایدرا با قیافه‌ای افسرده آه کشید. «اون دختر یه خرده... خطرناکه. او در بخش محصور بیمارستان جادویی بریتانیا نگهداری می‌شد، ولی فرار کرد... در حقیقت شوهر من کمکش کرده که فرار کنه،» او دوباره با چنان طرز نمایشی و متقاعد کننده‌ای آه کشید که باعث شد دراکو متعجب شود که چطور می‌بایست به این زن

اعتماد کند. او زیبا بود، اما ظاهراً به هیچ عنوان نمی‌شد به او اعتماد کرد. می‌توانست هر وقت منافعش اقتضا می‌کرد به راحتی دروغ بگوید و خدا می‌دانست که اگر لازم می‌دید چه کارهای دیگری که نمی‌کرد.

«کالین به او کمک کرده تا از دیوانه‌خونه فرار کنه؟» نیکیاس ابروهایش را در هم کشید. «کالین که اینطوری نبود، به نظر می‌رسید عقلش سر جاش باشه، فکر نمی‌کنم او...»

«آه، بله، به طور قطع عقل کالین سر جاشه، شاید هم زیاد از حد... ولی خیلی احساساتیه، بعضی وقت‌ها می‌تونه خیلی ضعیف باشه، شوهر بیچاره من، بدیهیه که نتونسته در مقابل خواهش و التماس دخترخاله محبوبش برای خروج از بیمارستان روانی مقاومت کنه... و می‌ترسم اون دختر بلایی سر هری بیاره، هر لحظه ممکنه به سرش بزنه و یک کار احمقانه بکنه، و... و...» قطره اشکی از گونه فایدر را به پایین سرید. دراکو پیش خودش اعتراف کرد فایدر را استعداد درخشانی برای بازیگری دارد. «به این علت که من دارم در به در دنبالش می‌گردم، نیک، اگه چیزی می‌دونی که ممکنه به من کمک کنه، خواهش می‌کنم به من بگو، تا ابد ازت ممنون می‌شم.» «خوب،» نیکیاس چانه‌اش را خاراند. «من واقعاً نمی‌دونم اونها ممکنه کجا رفته باشند، ولی شاید اداره اجرای قوانین جادویی یونان چیزی بدونه...»

«اداره اجرای قوانین جادویی؟»

صاحب رستوران پاسخ داد: «آره، اونها دیروز اینجا بودند - خوب، در حقیقت امروز دم صبح - و می‌خواستند شوهر تو رو بازداشت کنند. می‌گفتند که یه نفر رو کشته، ولی البته من باور نکردم، کالین از اون دسته آدمها نیست، مگه نه؟ یه چیزی که من نفهمیدم این بود که اونها دنبال یه یارویی به اسم دورسلی می‌گشتند، شرط می‌بندم اونها اسمها رو قاطی کرده بودند و می‌خواستند یه نفر رو اشتباهی بازداشت کنند...»

فایدرا با لبخندی سپاسگذار گفت: «درسته، ممنونم، نیکیاس، تو خیلی کمک کردی،» اما دراکو دید که او کمی رنگ پریده به نظر می‌رسد.

مالک رستوران لبخندی زد و گفت: «من خوشحالم که کمکی از دستم براومد،» سپس با نگاهی پرسش‌آمیز به دراکو نگاه کرد، مطمئناً انتظار داشت فایدرا همراهش را به او معرفی کند.

فایدرا بلافاصله منظور او را فهمید. «آه، ایشون... سیموس هستند، پسر خاله شوهرم. پسر اون یکی خاله شوهرم. او در نجات کالین به من کمک می‌کنه.»

مالک رستورن گفت: «آه، فهمیدم. از ملاقات شما خوشبختم،» سپس درحالی که پوزخندی به لب داشت آنجا را به طرف آشپزخانه ترک کرد.

دراکو با قیافه محظوظی پچ‌پچ کرد: «پاتر - تحت تعقیب - به جرم - قتل؟ اگه درست باشه خیلی عالیه!»

ساحره هیس‌هیس کرد: «خفه شو مالفوی و گرنه خودم خففات می‌کنم،» چشمانش از از خشم مشتعل شده بود.

«وای، خیلی ترسیدم،» دراکو شکلکی درآورد، ولی شکلکش فقط تلاشی بود برای پنهان کردن این حقیقت که او براستی از فایدرا ترسیده بود. او هرگز با زنی ملاقات نکرده بود که چنین زیبا و چنین مصمم باشد و آماده برای ضربه زدن به هر کسی که به خود جرأت می‌داد تا سر راه او قرار بگیرد. برای دراکو، او ترکیبی از مک‌گونگال پیر، اون گرنجر خون‌لجنی و اکسینا، پرنسس جنگجو بود (دراکو هرگز به کسی نگفته بود ولی او یکی طرفداران پر و پا قرص اکسینا بود).

او در حالی که دشمن بزرگش را پشت میله‌های زندان می‌دید، با لحن طعنه‌آمیزی پرسید: «خوب، ما الآن قصد داریم کجا بریم، خانم کریوی؟»

فایدر را پاسخ داد: «معلومه، به ساختمان اداره اجرای قوانین جادویی یونان، و در ضمن بذار روشت کنم، مالفوی: هری کار بسیار درستی کرد که اون حرومزاده عوضی رو که دختر ما رو تا حد مرگ شکنجه کرده بود، کشت.»

برای لحظه‌ای دراگو فکر کرد سایه‌ای از ضعف را در چشمان او دیده است، ردپایی از درد و اندوه، ولی اگر هم اینطور بود، قبل از اینکه او بتواند به درستی ببیند رفته بود. «آه... درسته. منم بودم قاتل بچه‌ام رو می‌کشتم... ولی از شانس کوفتی، من هیچ وقت بچه‌دار نخواهم شد.»

«چرا که نه؟ تو به زودی به همسرت می‌رسی، من اینو تضمین می‌کنم.»

دراگو با بی‌صبری دستش را تکان داد. «او عقیمه.»

«چی باعث شده که او...؟»

دراگو زیر لب و غرغرکنان گفت: «اولش هیچ نظری نداشتم که چرا وقتی من همه تلاشم رو می‌کنم او حامله نمی‌شه، بعدش شک کردم که شاید بدون اینکه من متوجه بشم از طلسمهای ضدبارداری استفاده می‌کنه، ولی او انکار می‌کرد. بنابراین، ما برای آزمایش رفتیم پیش پزشک و او گفت که جینی در بچگی یک التهاب تخمدان داشته، احتمالاً چندین ساعت توی یک برکه آب یخ یا همچین چیزی بوده، و همین باعث شده دیگه نتونه بچه‌دار بشه.»

فایدر را جواب داد: «متأسفم، خوب بذار بریم سراغ آوروها، موافقی؟»

\* \* \* \* \*

برای لحظاتی جینی نمی‌دانست که چه اتفاقی در شرف وقوع است، اما هنگامی که هری از اتاقشان در هتل آتلانتیس خارج شد در حالی که داشت می‌گفت آن

مرگ‌خوارهای احمق بایستی قبل از حمله کمی صبر می‌کردند، جینی به این نتیجه رسید که او باید برود و ببیند چه اتفاقی افتاده، به جای اینکه اینجا بنشیند و منتظر بماند تا هری برگردد و آنها دوباره کارشان را از همان جایی که رها کرده‌اند ادامه بدهند! (عاقبت داشت با او عشق‌بازی می‌کرد.) در ضمن، اگر هری در چنان مخمسه‌ای می‌افتاد که نمی‌توانست برگردد و کار را ادامه دهد چه؟ نه، قطعاً جینی نمی‌توانست اجازه چنین اتفاقی را بدهد!

بنابراین، جینی، درحالی که چوبش را کشیده بود، دیوانه‌وار از پله‌ها سرازیر شد و به یکباره آنچه را که موجب آن صدای وحشتناک شده بود، دید: چلچلراغ غول‌پیکر ساخته شده از صدف از سقف سرسرا کنده شده و سوراخ بزرگی در سقف به جا گذاشته بود.

هری براستی وسط دوئل مرگباری با چهار شخص ردپوش که باشلقشان به احتمال زیاد توسط هری کنار زده شده بود، قرار داشت، چون جینی نمی‌توانست تصور کند که مرگ‌خوارها به آن اندازه احمق باشند که خودشان به عمد چهره‌هایشان را آشکار کنند. بطور غریبی جینی هیچ کدام از چهره‌ها را آشنا نیافت، هیچ کدام از آنها در نبرد سازمان اسرار حضور نداشتند، زیرا جینی آنها را به خوبی به خاطر داشت. به احتمال زیاد اینها باید مرگ‌خوارهای جدید باشند، زیرا ولد‌مورت بعد از اینکه بیشتر یاران قدیمی‌اش کشته شدند یا سر از آژکابان درآوردند (و تنها یک گروه از آنان موفق به فرار شدند) به استخدام پشتیبانهای جدیدی نیاز داشته است. از طرف دیگر این از شانس خوبشان بود که هری زخمش را بعد از آن افتضاح مقرر فرماندهی سازمان هرمس، دوباره با جادو پنهان کرده بود، چون بدون شک اگر مرگ‌خوارها او را با آن زخم مشهور می‌دیدند، بلافاصله می‌شناختند و کار پیچیده‌تر می‌شد.

یکی از مرگ‌خوارها طلسم ارغوانی‌رنگی را به سوی هری که پشت میز پذیرش هتل پناه گرفته بود، پرتاب کرد، طلسم به میز خورد و آنرا منفجر کرد و دیگر سنگری برای هری باقی نگذاشت. دو نفر از مرگ‌خوارهای دیگر طلسم طناب پیچ بدن را به طرف او نشانه رفتند ولی هری در همان لحظه فریاد زد / اکسپلیارموس! و طلسم آنها نیمه‌کاره ماند و چوب‌دست یکی از آنها از دستش خارج شد. چهارمین مرگ‌خوار به طریقی موفق شده بود خودش را بدون جلب توجه به پشت هری برساند (که با توجه به دید ۳۶۰ درجه هری کار قابل توجهی بود) و تقریباً داشت هری را غافلگیر می‌کرد که جینی تصمیم گرفت از حقه قدیمی اما همیشه موفق خودش یعنی طلسم بت - بوگی استفاده کند.

«ممنون، جینی» هری لبخند مختصری به او زد و بلافاصله از جلوی راه یک طلسم کاهنده کنار پرید.

چهارمین مرگ‌خوار درون سرسرای هتل تلوتلو می‌خورد، در حالی چیزهایی شبیه بال خفاش روی صورتش پرپر می‌زد.

«هی، اون خیلی زشت بود»، صدایی از سمت چپ آمد. جینی در همان حالی که یک چشمش به مبارزه هری بود، از گوشه چشم نگاهی به آن طرف انداخت، و دید عده‌ای از افراد کنجکاو سرشان را از رستوران هتل بیرون آورده‌اند. اظهار نظر می‌بایست از یکی از آن سیرن‌هایی باشد که درون درگاه ایستاده بودند و به نظر می‌رسید از نمایش لذت می‌برند.

جینی فرصت نکرد از آنها بپرسد که چرا به هری در مبارزه علیه مرگ‌خوارها کمک نمی‌کنند، چون یکی از آن هیکل‌های ردپوش مثل موشک عرض سرسرا را طی کرد و نزدیک بود با او تصادف کند. جینی در آخرین لحظه دولا شد و "مرگ‌خوار موشکی" با کله به درون گلدان بزرگی که گل عجیب و غریبی درون آن قرار داشت

شیرجه رفت. گیاه بی‌درنگ با برگ‌هایش بدن او را آغوش گرفت و با غنچه‌هایش که شبیه دهان بودند شروع کرد دیوانه‌وار تمام قسمت‌های ممکن بدن مرگ‌خوار نگون‌بخت را بوسیدن.

یکی از آن سیرن‌ها به طرف هری که بدیهی بود او مرگ‌خوار را به یک آدم موشکی تبدیل کرده است، فریاد زد: «کارت محشر بود، پسر!»

به هر حال هری چیزهای مهمتری داشت تا به آنها توجه کند: یکی از دو مرگ‌خوار باقی مانده طلسم انفجاری دیگری به طرف او فرستاد، هری جاخالی کرد، ولی این بار، در حالی که میز پذیرش تکه تکه شده بود، هیچ چیزی وجود نداشت که جلو راه طلسم را بگیرد، هیچ چیزی آن را بازنگرداند یا با آن برخورد نکرد، طلسم مستقیماً به طرف دیوار تماماً شیشه‌ای هتل رفت که آن طرفش هیچ چیزی نبود مگر دریا...

با صدایی وحشتناک، پنجره شیشه‌ای منفجر شد، و آب همچون موجی ویرانگر به درون هال یورش آورد.

جینی از تمامی هال صدای جیغ و فریاد شنید - صدای جیغ مردمی که از رستوران مشغول تماشا بودند و افرادی که در راه پله‌ها ایستاده بود - احتمالاً حتی مرگ‌خوارها هم جیغ کشیدند.

آنچه که او دانست تنها یک تمپوس گلاسیاتور ناگهانی بود که یک ثانیه بعد از شکستن پنجره از دهان هری خارج شد و موج وحشتناک در وسط سرسرا منجمد شد، ایست زمان. همه به موجهای "سنگ شده" و ساردینها، ماهی‌های پهن، مارماهی‌ها و ستاره‌های دریایی درون آن خیره شده بودند.

آب به صورت فیزیکی منجمد نشده بود، حتی ماهی‌های درون آن هم به طور لفظی یخ نزده بودند، فقط در زمان متوقف شده بودند و هیچ حرکتی نداشتند.

تا این لحظه جینی فکر می‌کرد که یک شخص فقط می‌تواند زمان را برای افراد دیگر متوقف کند، اما اکنون به نظر می‌رسید که شخص می‌تواند عملاً همه چیز را در زمان منجمد کند، حتی نیروهای طبیعت را...

هر کسی که تا ثانیه‌ای قبل جیغ می‌کشید، اکنون با ترس نفس‌نفس می‌زد. یکی از آن سیرن‌های سبزه‌رو با خوشی هورا کشید و هلهله کرد: «اینه، پسر باشکوه خودمون!» و باعث شد جینی از ته دل آرزو کند که ای‌کاش موهای بلند خرمایی او را دور گردنش پیچد و خفه‌اش کند.

دو مرگ‌خواری که هنوز قادر به مبارزه بودند از این لحظه هراس و حیرت‌زدگی نهایت استفاده را بردند و بدنهای درب و داغان رفقاییشان را جمع کردند و هری یک هزارم ثانیه دیر جنیید و طلسم پتریفیکوس توتالوس به آنها نخورد، زیرا آنها به پورتیکی‌ای که آنها را از آنجا بیرون می‌برد چنگ زده بودند.

هری غرغر کرد «کثافت»، سپس به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که تمام افراد حاضر با دهان باز از تعجب و شگفتی به آبی که در وسط هوا متوقف شده و می‌کوشید با فشار به درون هال سرازیر شود، خیره شده‌اند. «آه، آره»، او چوب دستش را تکانی داد و پنجره شکسته به جای خودش برگشت و ترمیم شد و دریای بیرون را از آب کمی که موفق شده بود به داخل ساختمان وارد شود، جدا کرد. با دومین تکان چوبدستی هری، موج "یخ زده" تبخیر شد، انگار که هرگز وجود نداشته است. ماهیهای درون آن روی زمین افتادند. همین باعث شد شخصی که لباس آشپزی پوشیده بود، از درون رستوران بیرون بیاید و در حالی که دستهایش را حریصانه به هم می‌مالید به طرف ماهی‌های روی زمین برود.

ثانیه‌ای بعد راحتی و آرامش خیال در سراسر جوانه زد، تماشاچی‌ها کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند و آفرین می‌گفتند. پذیرشگر هتل که از پشت ستونهای باستانی

شاهد تمام ماجرا بود، اکنون جلو آمده بود و چنان دیوانه‌وار دست هری را تکان می‌داد که هری گمان کرد دستش در حال کنده شدن است.

یکی از سیرن‌هایی که به طرف هری قدم برمی‌داشتند با صدای شیرین و ملیحی گفت: «تو فوق‌العاده بودی.»

سیرن دیگر اضافه کرد: «دقیقاً به همون اندازه که در چیزهای دیگه هم فوق‌العاده‌ای.»

«بله،» سومی هم تأیید کرد، و دستش را دور کمر هری حلقه کرد. «و ما خوشحال می‌شیم که دوباره با تو اون کار رو بکنیم...»

این برای جینی آخرین ترکش بود و او مانند آتشفشان سهمگینی منفجر شد و هوار کشید: «چرا مستقیماً توی صورتش نمی‌گید که می‌خواهید بدون احساس باهاش حال کنید؟؟؟»

«بخشید؟» یکی از سیرن‌ها به طرف جینی اخم کرد. «منظورت از این حرف چی بود؟»

جینی وحشیانه گفت: «چرا، مگه دفعه آخر همین کار رو باهاش نکردید؟» حتی لحظه‌ای به هری که صورتش دم به دم قرمزتر می‌شد نگاه نکرد، آگاه بود که تک تک "تماشاچی"‌های مبارزه با مرگ‌خوارها اکنون با کنجکاو به گفتگوی آنها گوش می‌دهند.

«چی؟» بلندقدترین سیرن با تعجب پلک زد. «همه کاری که ما کردیم آواز خوندن بود.»

هری شروع کرد: «یعنی منظورتون اینه که ما...»

«آواز "ما باید با یک ملوان مست چیکار کنیم" رو چهار نفری خونديم؟ بله. اين دقيقاً همون كاريه كه ما كرديم، و اگه بخوام اضافه كنم، تو صدای بم خیلی محشری داری.»

هری دهانش از حیرت باز مانده بود، به جینی نگاهی انداخت که او هم به همان اندازه مبهوت شده بود. ناگهان دهان هری به لبخندی پهن جمع شد. «من اون كارو نكردم! من اونكارو نكردم، جین!» او دختر مبهوت را گرفت و او را در آغوش فشرد. جینی هم لبخندی زد و سعی كرد جلو خودش را بگیرد تا شروع به نسخه جدیدی از رقص "اون خلاص شد" به همراه آواز "او با اونا حال نكرده"، نكند. اين برای هر دوی آنها آسودگی خیال را به همراه داشت. جینی به اندازه کافی از اين حقيقت كه هری با لیندا (كه علاوه بر اين، تصادفاً دختر و لدمورت هم بود) و فايدرا بوده، دلخور بود، بنابراین از اينكه لااقل اين سه تا زن مخملی موفق نشده بودند به داخل شلوار هری راه يابند، خیالش راحت شد.

جوانترین سیرن گفت: «باعث تأسف كه اونها تونستند اون دو نفر باقی مونده رو هم با خودشون ببرند، گل آفرودیتة بیچاره شريكش رو از دست داد.»  
بعضی از تماشاچی‌ها قهقهه زدند و از گوشة چشم به گیاه نگاه كردند كه اکنون خودش را جمع كرده بود و به نظر می رسید قهر كرده است.

هنگامی كه هری و جینی به قصد خواب به اتاقشان بازگشتند، ساعت سه صبح بود و هیچ يك دوست نداشتند به جای خوابیدن كار دیگری انجام دهند.  
جینی در حالی كه زیر ملافه می خزید، گفت: «می دونی هری، من متعجبم چی باعث شد مرگ خوارها چلچراغ رو منفجر كنند،»

«اونها دنبال این بودند.» هری چیزی را از زیر پیراهنش بیرون کشید. «شرط می‌بندم این توی سقف پنهان شده بود، بالای چلچراغ. ولی اینکه اونها از کجا اینو فهمیده بودند و یا اینکه این توی سقف چیکار می‌کرد، هیچ نظری ندارم. من اینو از یکی از اون مرگ‌خوارها کش رفتم، فکر کنم تا موقعی که به انگلستان برگرده متوجه نشه.» هری با رضایت پوزخندی زد و ادامه داد: «صورت ولدمورت رو تصور کن وقتی اینو بفهمه!»

«ولی... این چیه؟» چشمان جینی گشاد شده بود، به پوست کهنه‌ای که در دستان هری بود نگاه می‌کرد. «این می‌تونه همون باشه که درباره...؟»

«باید همون باشه،» هری تأیید کرد، کاغذ پوستی را روی تخت غلتاند و باز کرد. روی کاغذ چیزی نوشته شده بود، هری با تمرکز روی نوشته خم شد و پس از لحظاتی گفت: «خیلی عجیبه، نمی‌تونم بخونمش، ولی آخرش با حروف یونان باستان نوشته:

**و آنگاه تو از مانده بهشتی تناول می‌کنی که تو را جاودانه خواهد**

**کرد،»**

هری زیر لب گفت: «مطمئناً این همون نسخه خطیه که ولدمورت می‌خواد بدست بیاره، ولی خیلی عجیبه که با وجود طلسم زبانها هم نمی‌تونم بخونمش، ظاهراً زبانش ناشناخته است، با این حال تعجب نمی‌کنم اگه ولدمورت بتونه از این نوشته سر در بیاره،»

جینی با وحشت گفت: «وای خدا، هری، اگه اسمشو نبر اینو بدست بیاره، می‌تونه فنانا پذیر بشه!»

هری به خشکی جواب داد: «بله، و ما باید مطمئن بشیم که او هرگز اینو بدست نمیاره.»

جینی پیشنهاد کرد: «نابودش می کنی؟»

«دقیقاً،» هری سری تکان داد، کاغذ پوستی را در هوا شناور کرد و گفت /اینسندیو!  
در همان لحظه‌ای که نسخه خطی به کپه‌ای از خاکستر تبدیل شد و روی فرش  
خزه‌ای اتاق فرو ریخت، آرزوی ولدمورت برای جاودانه شدن بر باد رفت.

قبل از اینکه هری شمع‌ها را خاموش کند، جینی درحالی که خمیازه می‌کشید  
گفت: «هنوز یه چیزه که من نفهمیدم.»

هری در همان حال که روی تخت خواب صدفی بزرگ، در کنار او دراز می‌کشید،  
به نرمی پرسید: «چی رو؟»

«خیلی از مردم اونجا بودند، و هیچ کاری نکردند، فقط ایستادند و تماشا کردند،  
چرا؟»

«احتمالاً همشون از اون جادوگرهای یونانی متعادل بودند؛ اونها از جنگیدن  
متنفرند.»

«از جنگیدن متنفرند؟»

«آره،» هری دستش را دور او انداخت و صورتش را با لذت در موهای جینی فرو  
کرد. «جادوگرهای یونانی خیلی ملایمند... معمولاً بیش از حد، و علاقه‌ای به جنگیدن  
ندارند. البته این خودش کمی احمقانه است، توی دنیایی که پر از جنایتکاره ملایمت  
بیش از حد یه نقطه ضعف محسوب می‌شه. البته همیشه می‌تونن چندتایی نخاله رو در  
همه ملت‌ها پیدا کنی، بعضی جاها بیشتر بعضی جاها کمتر، ولی اینجا اینها تعدادشون  
کمتره و یاغی محسوب می‌شن و آورورها و اعضای سازمان کارشون رو می‌سازن. آه،  
آسایش خیلی... شیرینه.»

جینی زمزمه کرد: «اون سیرن‌ها چی؟ اونها هم کمک نکردند.»

«احتمالاً کاری از شون بر نمی‌اومد. سیرن‌ها مثل جادوگرها توانایی جادو کردن ندارند. اونها می‌تونند تو رو با صداشون افسون کنند، ولی این تنها کاریه که قادر به انجامش هستند.»

جینی با لحن رضایتمندی زیر لب گفت: «با این حال موفق نشدند تو رو افسون کنند.»

هری جواب داد: «شاید به خاطر اینکه من نمی‌خواستم به همسرم خیانت کنم...»  
جینی به آهستگی پرسید: «الآن تو به همسرت خیانت نمی‌کنی - با من؟»  
«فکر می‌کنم حق درست می‌گی... ولی احساس گناه نمی‌کنم... خارق‌العاده است، مگه نه؟»

جینی پاسخ داد: «نه... اصلاً هم خارق‌العاده نیست.» و در آغوش هری به خواب رفت.

\* \* \* \* \*

صبح، آنها موفق شدند درست قبل از اینکه هیپوباس تونلش را از درگاه هتل جمع کند به آن برسند.

هری فریاد زد: «صبر کن!» و در حالی که جینی پا به پای او می‌دوید وارد تونل شد.

«تقریباً دوباره دیر کردی، نویل؟» مگارا در حالی که آنها از تونل به درون اتوبوس پا می‌گذاشتند، نیشخندی زد.

هری نفس نفس زنان گفت: «تقریباً، ولی نه کاملاً. صبح به خیر، مگ.»

راهنما با لبخند شیرینی گفت: «شنیدم که تو یه قهرمان واقعی بودی و دیشب هتل رو نجات دادی،»

هری در جواب گفت: «باید هم نجاتشون می‌دادم، چون اونقدر احمقند که هتلی ساختند که شیشه‌هاش شکستنی، شیشه‌های ضدضربه و نشکن در همچین جایی از هرچیز دیگه‌ای مهمتره، در ضمن باید ضد طلسم هم باشه،»

«من شنیدم که صاحب هتل خیلی خرج کرده. معمارها شیشه‌هایی بهش فروختند که به قول معروف نشکنه، ولی معلوم شد که اینطور نیست. حالا اون واقعاً به دردسر افتاده، و باید شیشه‌ها رو با شیشه‌های امن و نشکن جایگزین کنه. آه، نویل، اگه تو اونجا نبودی... تو واقعاً خیلی شجاعی!» مگارا این را گفت، و مژه‌های ضخیم و سیاهش را چنان سریع بر هم زد که حالت محوی به خود گرفت و هری احساس کرد وقتی به آنها نگاه می‌کند، سرش گیج می‌رود. هری از گوشه چشم نگاهی به جینی انداخت تا ببیند که آیا او از این رفتار عشوه‌گرانه و از این لاس زدن مگارا دلخور شده است یا نه، ولی این بار هیچ اثری از حسادت روی چهره بشاش جینی به چشم نمی‌خورد.

به طور غریبی جینی، اینبار هیچ احساس حسادتی نداشت. تنها چند ساعت قبل بود که هری به او گفته بود هنوز دوستش دارد و گفتگویی که در تخت خواب صدفی داشتند او را انباشته از احساس امنیت و رضایت کرده بود. بعد از آن، ناگهان حسادت به نظر احمقانه و بیهوده می‌نمود. اهمیتی نداشت که هری با چه کسی خوابیده یا با چه کسی لاس زده بود، یا اینکه با چه کسانی آواز "ما باید با یک ملوان مست چیکار کنیم" را خوانده بود؛ تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که هری عاشق او بود و نه هیچ کس دیگر.

هنگامی که به صندلی شان رسیدند هری نزدیک گردن جینی زمزمه کرد: «امروز خیلی خوشگل شدی، خانمی،»

«جدی می‌گی؟» جینی محجوبانه لبخندی به او زد که باعث شد هری بخواهد او را ببوسد تا جایی که دیگر نتواند نفس بکشد. در هر حال، با توجه به اینکه همه به آنها نگاه می‌کردند، او می‌بایست خودش را کنترل می‌کرد. بنابراین تنها جینی را در بغل گرفت و در حالی که او به شانه‌اش تکیه می‌داد، تنها به بوسیدن موهایش بسنده کرد.

با راهنمای عبوس و اخموی اتوبوس، هیپوباس به طرف جزیره دلوس سرعت گرفت.

\* \* \* \* \*

حدود ساعت ده بود که آنها به دلوس رسیدند و هری و جینی تنها مسافرانی بودند که پیاده شدند. هیپوباس مسیرش را به طرف شمال ادامه داد تا به طرف جزیره پاروس برود.

دلوس جزیره کوچک دلگیری بود که هیچ ساختمانی نداشت، مطلقاً هیچ ساختمانی در آن وجود نداشت، اما محل تفکر معمول و محبوبی به حساب می‌آمد. اگر کسی به آرامش نیاز داشت، دلوس بهترین انتخاب بود.

جینی گفت: «زیباست،» به دریا چشم دوخته بود که انوار تابناک خورشید صبحگاهی بر روی امواج نیلگون آن می‌رقصید و به آنها جلوه‌ای از تابش هزاران یاقوت درخشان می‌داد.

«همینطوره،» هری تأیید کرد، و دستانش را در مقابل خورشید سایبان چشمانش قرار داد.

جینی با نیشخندی کجکی گفت: «فکرش رو بکن، من عینک آفتابی ندارم، تو در انگلستان به من قول عینک و کلاه آفتابی و کرم ضد آفتاب دادی، پوستم رو ببین، در راه دلفی قرمز و زخم شده.» او بازوی برهنه‌اش را به طرف او گرفت تا هری ببیند که براستی پوستش قرمزتر از حد معمول شده است. در زیر آب متوجه آن نشده بود، اما اکنون، در نور درخشان آفتاب به وضوح قابل مشاهده بود.

هری ابروهایش را در هم کشید. «به نظرت اگه بیوسمش بهتر می‌شه؟»

جینی با بدجنسی جواب داد: «معنی‌اش اینه که به بوسه‌های زیادی احتیاج خواهد بود، بازو هام، گردنم، صورتم، پاهام... همشون آفتاب سوخته شده‌اند.»

«هیچ مسئله‌ای نیست،» هری او را به خودش فشرد. «من همشون رو می‌بوسم تا

بهتر بشن.»

«قبل از اینکه اینکار رو بکنی، دلم می‌خواد حمام کنم، احساس کثیفی می‌کنم. دفعه آخری که دوش گرفتم در بوداپست بود. می‌خوام توی دریا یه کمی شنا کنم، می‌شه روتو اون طرف کنی؟»

«رومو برگردونم؟» هری پلک زد. «برای چی؟»

جینی گفت: «چون می‌خوام لباسهام رو دربیارم. همشون رو،» هری نتوانست تصمیم بگیرد که چهره قرمز جینی به خاطر کدام است، نور آفتاب یا خجالت. او همچنین نتوانست بفهمد که چرا جینی درباره درآوردن لباس در جلوی او خجالت می‌کشد - هنگامی که آنها در بوداپست بودند جینی تنها با یک زیرپوش زنانه نازک جلوی او می‌خرامید. در ضمن، اگه اون مرگ‌خوارهای کله‌پوک مزاحم مشغولیت کوچولوی آنها نشده بودند، آنها مطمئناً خیلی جلوتر از این‌ها رفته بودند و جینی

لباسهایش را درآورده بود یا اینکه به هری اجازه داده بود تا لباسهای او را دریاورد. پس برای چی الان ناز می‌کرد و ادا درمی‌آورد؟ آدم واقعاً سر از کار این زن‌ها نمی‌توانست دریاورد.

هری با قیافه‌ای معصومانه گفت: «فکر می‌کنی من واقعاً زیر لباسهای تو رو نگاه نکردم؟»

«هری پاتر! تو جرأت کردی...؟»

«نه، نه، فقط می‌خواستم عکس‌العملت رو ببینم،» و به او چشمکی زد.

«خیلی بامزه بود،» جینی سرش را تکان داد. «روتو برگردون، لطفاً!»

«اگه تو دوست داشته باشی من می‌تونم رومو برگردونم... ولی می‌دونی که، من می‌تونم از پشت سر هم ببینم،» هنگامی که اخم کردن جینی را دید دستهایش را به نشانه تسلیم بلند کرد. «خیلی خوب، خیلی خوب. من چشمهام رو می‌بندم و قول می‌دم دزدکی نگاه نکنم.»

«متشکرم،» جینی لبخندی زد و شروع کرد به درآوردن لباسهایش.

مهم نبود که چقدر برای هری سخت است که زیرچشمی نگاه نکند، او با فرمانبرداری چشمهایش را بسته نگه داشته بود، اما در درون ذهنش می‌توانست آنچه را که به احتمال زیاد در واقعیت هم در جریان بود، به روشنی ببیند. هری به خودش گفت، بعضی وقت‌ها خیلی خوبه که قوه تخیل قوی داشته باشی.

بعد از گذشت ده دقیقه یا بیشتر، هری صدای چلپ چلوپ آب را شنید و صدای

پاهای خیزی روی شنهای ساحل به گوش رسید که نشانه برگشتن جینی بود.

جینی چوبش را از روی زمین قاپید و رو به لباسهایش گرفت، «اسکورجیفای!»

سپس آنها را به تن کرد.

هری پرسید: «ممکنه چشمهام رو باز کنم؟»

جینی پاسخ داد: «آره» و روی شنها در کنار او ولو شد.  
«بسیار خوب»، هری چوبش را به طرف او تکان داد و لحظه‌ای بعد، جینی عینک و کلاه آفتابی داشت، و حتی یک چتر ساحلی هم بالای او ظاهر شد.  
جینی پرسید: «اینها برای چیه؟ پیک‌نیک؟» و از بالای عینک آفتابی به او نگاه کرد.  
هری جواب داد: «نه، من هم دارم می‌رم شنا و می‌خوام مطمئن بشم که شما آفتاب‌سوختگی ناجوری پیدا نمی‌کنی»، و شروع کرد دکمه‌های لباسش را بازکردن. پیراهن به زمین افتاد، و به دنبال آن جورابها و شلوار جین. در حالی که هری شروع کرد به درآوردن خصوصی‌ترین تکه لباسش، جینی گفت: «ا... باید رومو برگردونم؟»  
«اگه نمی‌خوای، احتیاجی نیست»، هری شانه‌ای بالا انداخت و خودش را از آخرین تکه لباسهایش خلاص کرد.

جینی احساس کردن گرمای داغی از گونه‌هایش بالا می‌رود و مطمئن بود که حتی با وجود سایه چتر آفتابی که بالای سرش قرار داشت، به قرمزی یاقوت شده است.  
هری گفت: «ممکنه وقتی من رفتم لباسهام رو تمیز کنی؟ زنها خیلی بهتر از مردها اینکارو انجام می‌دن»، ظاهراً متوجه نگاه خجالت‌زده او نبود.  
«ها؟» جینی به خود لرزید. «ا... البته. آه... چرا داری چوبت رو هم با خودت به دریا می‌بری؟» جینی به دنبال هری که داشت به درون آب می‌رفت فریاد زد.  
هری از روی شانه‌اش جواب داد: «برای ترسوندن مدوساها»،  
جینی با اوقات تلخی فریاد زد: «مدوسا؟ می‌تونستی به من هم هشدار بدی، اونوقت من هم چوبم رو همراه می‌بردم!» اما مطمئن نبود که هری صدایش را شنیده باشد، زیرا هری پیش از این به درون آب شیرجه رفته بود و از سطح دریا ناپدید شده بود.

بعد از نیم دقیقه جینی شروع کرد به نگران شدن، زیرا هنوز هری از آب بیرون نیاده بود. اگر غرق شده باشد چه؟ خاطره‌ای دور به ذهن جینی راه یافت. او یک بار پیش از این دقیقاً مثل الان برای او نگران شده بود، آرزو کرده بود که او را روی سطح آب ببیند، دعا کرده بود که او از آب زنده خارج شود.

این بار نیاز نبود که بیشتر از یک ساعت برای او صبر کند، هری بعد از یک دقیقه روی آب پدیدار شد، ولی این انتظار کوتاه هم به همان بدی بود. اکنون جینی او را می‌دید که بر پشت روی آب شناور است، و به تنبلی پاهایش را حرکت می‌دهد تا به طرف جلو شنا کند، فکر کرد چقدر احمق بوده که فکر کرده هری غرق شده است، هری کاملاً تندرست به نظر می‌رسید، در حالی که قطرات آب از سینه برنزه‌اش پایین می‌چکید...

جینی هنگامی که دریافت سینه هری ناحیه مخصوص بدن او نیست که بیشترین توجه‌اش را به خود جلب کرده، آب دهانش را به سختی قورت داد.

حتی زیر چتر ساحلی هم، جینی شروع کرد به داغ شدن. او تا این لحظه هرگز احساسی مثل این را تجربه نکرده بود. در هاگوارتز، هنگامی که او دوست دختر هری بود، پیش از اندازه جوان بود تا شهوت واقعی را احساس و درک کند. با دراکو تمام چیزی که احساس می‌کرد تنفر و واپس‌زدگی از بدن برهنه او بود. نه اینکه دراکو جذاب نباشد. مطمئناً بود، ولی نه برای جینی. احساس کرد در این چهار روز اخیر به همراه هری یک زن شده است. او دیگر آن دختر معصوم نبود که به همراه هری بیرون می‌رفت. حتی آن نوع از ملکه یخی سردمزاج "بذار تموم شه بره" ای که با شوهرش بود، هم نبود. او اکنون واقعاً احساس یک زن را داشت. زنی که مشتاق بود تا درون آب دریا به هری ملحق شود و با او عشقبازی کند تا هنگامی که تمام مدوساها وحشتزده به آبهای مطمئن و آرامتر فرار کنند.

ناگهان هری روی شکمش برگشت و شروع کردن به طرف ساحل شنا کردن. جینی بلافاصله نگاهش را برگرداند و به چتر ساحلی تابناک خیره شد.

هری هنگامی که به او رسید و در مقابل توده لباسهای کثیف، عرق آلود و سوخته از طلسم‌اش قرار گرفت، پرسید: «لباسهای منو تمیز نکردی؟»

جینی زیر لب گفت: «آه، متأسفم، فراموش کردم.» همچنان قاطعانه به چتر خیره شده بود، زیرا می‌ترسید اگر نگاهش را به هری بیاندازد، کنترلش را از دست بدهد و آنگاه دیگر چه کسی می‌دانست چه موقع جاده خدایان را پیدا خواهند کرد؟

«فراموش کردی؟» هری با علاقه نگاهش را به او دوخت. «چرا، چه چیز دیگری توی ذهنت بود؟»

جینی با لحن نه چندان متقاعد کننده‌ای پاسخ داد: «هیچ چیز.» سپس چوبش را به طرف لباسهای او گرفت. «اسکورجیفای!»

هری گفت: «تشکر.» و سریعاً لباسهایش را پوشید و باعث راحتی خیال جینی شد.

«بهره راه بیافتیم بریم ببینیم می‌تونیم جاده خدایان رو پیدا کنیم یا نه، اینطور فکر نمی‌کنی؟»

«بله، قطعاً.» جینی با سر تأیید کرد و دست هری را که برای او دراز شده بود گرفت و از زمین برخاست. «از کجا باید شروع کنیم؟»

«خوب، جزیره زیاد بزرگ نیست، ها؟ اگه من به جای خدایان یونان بودم، مکان پنهانی‌ام رو جایی میان او صخره‌ها درست می‌کردم.» او به تپه‌ای صخره‌ای که در وسط جزیره ایستاده بود اشاره کرد و آنها به آن طرف به راه افتادند.